

"مهوش" ابروان را در هم کشیده بود و غرو لندکنان در اتاق راه میرفت. کوشش من برای بازگرداندن خلق و خوی او بحالت اولیه بی فایده بود. مهوش دختر غیرقابل انعطافی بود و من که بیش از همه او را میشناختم بزحمت میتوانستم عقیده ام را به او بقبولانم. هیچکس قدرت اینکار را نداشت.

من و او یکسال پیش نامزد شده بودیم و من در طی این یکسال بارها فکر کرده بودم که چگونه میتوانم در آینده با او زندگی کنم. معمولاً دختران در دوران نامزدی میکوشند خودشان را بهتر از آنچه هستند نشان دهند. عیوب اخلاقی خویش را با مهارت می پوشانند و برای اینکه نامزد خود را راضی و خشنود نگهدارند انعطاف نشان میدهند. طبعاً مهوش نیز از این قاعده مستثنی نبود. در این صورت روزگار من سیاه مینمود. او با اینکه نرمش نشان میداد این بود که من نمیتوانستم تحملش کنم، وای بروزی که حقیقت چهره خودش را نمایان میساخت.

در جریان یکسال گذشته بارها با من قهر و دعوا کرده و انگشتی نامزدی را توی دامنم پرت کرده و رفته بود، اما بعد از یکروز و گاه بعد از یکی دو ساعت پشیمان میشد و بوسیله تلفن یا حضوری عذرخواهی میکرد و دستهای مرا در دست میگرفت و به التماس میافتاد که او را ببخشم. منم دوستش داشتم و



## مهمان ناخوانده

پسر خوبی هستی. منو می بخشی؟

مات و متحیر مانده بودم و نمیدانستم جوابش را چه بدهم. چطور ممکن است يك دختر در طول چند ساعت اینقدر تغییر اخلاق بدهد. در پاسخ او گفتم:

- البته، تو کار مهمی نکردی. من تو رو می بخشم بشرطی که ایندفعه آخرت باشه.

نیمساعت بعد با عجله آمد و انگشترش را برداشت اما از من خواست که به انگشتم بکنم. منم او را بوسیدم و انگشتری را به انگشتم کردم و یکبار دیگر از او خواستم که اینکار را تکرار نکند، اما

ناچار از خطائی که کرده بود چشم می پوشیدم، او را می بوسیدم و باز انگشتری را در انگشتم میکردم.

دفعه اول نزدیک بود از غصه و وحشت سخته کنم. فکر کردم که من قادر نیستم بدون مهوش زندگی کنم و خود را میکشیم. با ناراحتی شدید به خانه آمدم و آنشب را گذرانیدم صبح خیلی زود بود که تلفن زنگ زد. وقتی گوشی را برداشتم صدای مهوش را شناختم که گریه کنان میگفت:

- جواد جون. اشتباه کردم. معذرت میخوام منو ببخش دیروز عصبانی بودم. اصلاً دیوونه شده بودم. میدونم تو

این تازه اول مرحله بود و راه هنوز هم ادامه داشت.

چندین بار دیگر این عمل را تکرار کرد بطوریکه برای من عادت شده بود و دیگر اهمیت نمی دادم، زیرا میدانستم که چند ساعت بعد با شرمندگی برمیگردد و عذرخواهی میکند. امروز هم تازه داشت شروع میکرد. اخمها را در هم فرو برده بود، در اتاق بالا و پائین میرفت و بهانه میگرفت و حرف میزد. تند تند سخن میگفت و اجازه حرف زدن بمن نمیداد. شب عید نزدیک بود. من بسبب کارهایی که داشتم میخواستم در شهر خودمان بمانم ولی مهوش نقشه کشیده بود که تعطیلات را در تهران بگذرانم و اینطرف و آنطرف برود و مثل همیشه پز بدهد و غلو کند و فخر بفروشد. مهوش میخواست اشیاء زینتی و لباسهای جدید خود را نمایش بدهد و درباره نامزدش یعنی من و پدرش و خانواده اش و آینده اش دروغ و اغراق بگوید. کاری که من بشدت از آن متنفّر بودم و رنج میبردم. مردم احق نیستند. شعور دارند. میفهمند و اگر در حضور انسان حرفی نزنند در خفا بریش گوینده میخندند و او را مورد تمسخر و استهزاء قرار میدهند. من به مهوش این مطالب را موکداً سفارش میکردم، اما او سخنان مرا بگوش نمیگرفت و باز هم دروغ میگفت. شب عیدی میخواست مرا با خودش و مادرش که بدتر از خود او بود به تهران ببرد که باز همان کارها را از سر بقیه در صفحه بعد

بگیرد، اما من ابا داشتم. گفت و گوی ما آن روز بر سر همین موضوع آغاز گردید و تا جایی ادامه یافت که من صراحتاً گفتم:

- میشنفی مهوش جان؟ من کار دارم. باید به پرونده های معوقه رسیدگی کنم. به روزم کشیک دارم. باین ترتیب متاسفانه نیتونم باهات بیام تهران. خواهش میکنم پیله نکن. فریاد کشید و گفت: - تو باید بیای. من این چیزارو نمی فهمم. برم تهران برم چی بگم؟ بگم جواد مونده آبادان که با دخترای انگلیسی لاس بزنه. خیال میکنی من نمیدونم هدف از موندن اینجا چیه؟ تو باید همراه من باشی. مردم سر کوفت میزنن. مزخرف میکنن. پشت سرمون هزار جور لغز میخونن. پسر عموهام، دختر عموهام، دائیهام، همه میپرسن من چی جوابشونو بدم. بگم جواد نیومده که چی بشه؟ با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- من که واسه عموها و دختر عموهای تو زندگی نمیکم. من دارم...

حرف مرا ناتمام گذاشت و در حالیکه مشتها را گره کرده بود اظهار داشت:

- يك كلمه ازت سؤال میکنم. میای یا نمیای؟ خندیدم و با خونسردی ظاهری گفتم:

- آگه بگم نگیام چطور میشه؟ آسمون و زمین بهم میچسبن و ما لاش میمونیم؟

- ایندفعه دیگه مثل دفعه های سابق نیست. انگشتر تو بهت پس میدم و میرم تهران و دیگم بهت اعتنا نمیکم و هرچی التماس کنی جواب تلفنت را هم نمیدم.

من هرگز به او التماس نکرده بودم. بهمین علت خنده ام گرفت و با خیال راحت جواب دادم:

- متاسفم مهوش جان. میخوام بتو ثابت کنم که عموها و دختر عموها و پسر عموها نیستن که برنامه زندگی منو تنظیم میکنن. این خودم هستم که هر کاری دلم بخواد میکنم. بسیار خوب.

این را گفت و برای چندمین بار در طول یکسال گذشته، انگشتر نامزدی را از انگشترش بیرون آورد ولی همین که خواست بطرف من پرت کند دستم را دراز کردم و گفتم:

- صبر کن مهوش، صبر کن. چند ثانیه، عجله نکن، میخوام به چیزی بهت بگم.

خیال کرد پشیمان شده ام، دستش را نگهداشت و با لبخندی پیروزمندانه به من نگریست. من همانطور که دستم بالا بود گفتم:

- صبر کن. انگشتری رو پس نده، چون ایندفعه آگه انگشتر بدست من برسه به راست میره توی دکون زرگری و به پول مبدل میشه. تا بحال من انگشتر تورو پس ندادم، اما ایندفعه آگه تو حلقه رو بطرف من پرتاب کنی منم برای اولین مرتبه

مقابله بمثل میکنم و اونوقت کار برای همیشه تموم میشه. این را که گفتم به يك پارچه آتش تبدیل شد. غرشی کرد و گفت:

- بدرک اسفل اسفلین. میخوام سر به تنت نباشه. بگیر.

انگشتر را بطرف من پرتاب کرد و بسرعت از اتاق بیرون رفت و از پله ها سرازیر شد. طوری با عجله رفت که من نتوانستم حلقه او را از انگشتر خودم بیرون بیاورم و متقابلاً بطرفش پرتاب کنم. حلقه کمی محکم و سفت بود. با کمک آب دهان آنرا بیرون آوردم و پنجره را گشودم. درست وقتی پنجره باز شد که او زیر آن رسیده بود. صدای بلند گفتم:

- مهوش. وردار. حلقه رو وردار. ایستاد. سرش را بطرف بالا گرفت و من حلقه اش را پرتاب کردم بطوریکه جلوی پایش بزمین افتاد. خم شد. آنرا برداشت و در کیف گذاشت و بی آنکه حرفی بزند راه افتاد و رفت. رفت اما من یقین داشتم که همان لحظه پشیمان شده. راستش خودم نیز ناراحت بودم. البته پشیمان نبودم اما احساس ناراحتی میکردم. مهوش را دوست داشتم و نمیخواستم او را از دست بدهم. او نیز فهمیده بود دوستش دارم که این اعمال را مرتکب میشد و با چنین جرئت و جسارتی هر بار انگشتری را پس میداد.

از دور و از پشت شیشه او را دیدم که تا انتهای خیابان رفت و آنجا سوار تاکسی شد و از خانه من فاصله گرفت و ناپدید گردید. پس از عزیمت او روی تخت افتادم و بفکر فرو رفتم. ایندفعه چه میشد؟ تصمیم گرفتم کمی او را تنبیه کنم. فکر کردم اگر با ندامت برگشت به آسانی اشتهی نکنم و حلقه را پس نگیرم. آنقدر بعشق من نسبت بخودش اعتماد داشت که حتی بیش از مهر مادری آنرا باور میکرد. شاید نسبت به عشق مادرش بخود تردید پیدا میکرد اما باور نداشت که من او را دوست نداشته باشم و از خویشتن برانم. بدبختانه باتکاء همین اعتماد بود که هر کاری میخواست انجام میداد و عقاید و نظراتش را به من تحمیل میکرد.

شب با هم برنامه داشتیم. قرار گذاشته بودیم که به اتفاق شام بخوریم و بعد به خرمنشهر برویم و تا آخر شب در هتل خلیج اتراکسیون تماشا کنیم. با این حادثه برنامه ما بهم خورد. خوب، مهم نیست، به این میارزد که مهوش تنبیه شود. یکی دو ساعت گذشت. من در اتاق خودم چرت میزد. روی تخت وارفته بودم و در حال فکر کردن خوابم میبرد و باز بیدار میشدم. وقتی بخود آمدم ساعت هشت شب بود. تلفن زنگ زد، خم شدم و گوشه را برداشتم و بلافاصله صدای مادر مهوش را شناختم. سلام کردم و گفتم:

- سلام خانم. حالتون خوبه؟ بفرمائین. سعی کرد صدایش خیلی ملایم و دوستانه باشد. با این آهنگ ساختگی گفتم:

- جواد آقا. ما فردا صبح ساعت هفت با قطار فوق العاده میریم تهران، میخواستم ازتون خواهش کنم که امشب شامو با هم بخوریم.

فهمیدم تحریک مهوش است و الان خودش هم پای تلفن نشسته و احیاناً گوشش را نزدیک آورده که جواب مرا بشنود. بروی خودم نیاوردم و گفتم:

- خیلی از لطف شما متشکرم. اما متاسفانه من امشب باید بقیه در صفحه 17

## بقیه مهمان ناخوانده

برم خرمشهر. اونجا مهمون هستم. یعنی مهمون دارم. چطور بگم، هتل خلیج پذیرائی میشیم. دو تا مهندس برجسته از تهرون اومدن. باید سر شام با اوناراجع به کاری صحبت کنیم. به من حق میدین که با شرمندگی ازتون معذرت بخوام.

- ای جواد آقا، شما که برنامه دیگتی داشتین؟

- درسته. الان بهم تلفن کردن و خبر دادن. خیلی عذر میخوام.

از او اصرار و از من انکار. هر چه کرد دعوتش را پذیرفتم و پس از خداحفاظی گوشی را گذاشتم. میدانستم تا چند دقیقه دیگر یا خود مهوش یا پدرش تلفن میکنند. در آنصورت نمیتوانستم روی پدرش را بزمن بیندازم، لذا با شتاب پرریز تلفن را کشیدم. اینهم علاج قطعی نبود، زیرا وقتی تلفن میکردند وجواب نمیشدند میآمدند و یا مادرش تنها میآمد این بود که فوراً دست بکار شدم و لباس پوشیدم و سرعت از خانه بیرون رفتم. آتش مهوش و مادرش بمن دسترسی پیدا نکردند و صبح نیز ناچار رهسپار تهران شدند، زیرا بلیت گرفته و جا رزرو کرده بودند. ساعت ده صبح از خواب بیدار شدم. آنروز جمعه قبل از تعطیلات بود و من به شرکت نمیرفتم. ساعت ده به خانه مهوش تلفن کردم. همین که نوکرشان گوشی را برداشت کافی بود و من فهمیدم که دیگر مهوش و مادرش به تهران رفته اند. البته از دوری مهوش که بسیار دوستش داشتم ناراحت میشدم. ولی این ناراحتی را برای تنبیه او لازم تشخیص میدادم. تصمیم گرفته بودم برای آخرین بار او را تنبیه کنم.

آنروز بی برنامه و بی هدف گذشت. گوش بزنگ تلفن داشتم زیرا یقین داشتم که مهوش از تهران تلفن میکند. هنوز تصمیم نگرفته بودم که با او حرف بزنم یا نه. حرف نزنم و گذاشتن گوشی بی تربیتی بود، فکر میکردم حرف بزنم، اما عذر خواهی او را برخلاف دفعات گذشته نپذیرم تا چند روز تعطیلات را با اشک و گریه و ندامت و

خون دل خوردن سپری کند.

شب شد. نوکر برای مرخصی رفته بود تهران و من ناچار بودم باز هم شام را در رستوران صرف کنم. شام خوردم و به خانه برگشتم و تخت شدم که بخوابم، ناگهان صدای زنگ در خانه را شنیدم. با شتاب چیزی پوشیدم و خود را بدر رسانیدم. حدس میزدم مهوش باشد. آنقدر او کارهای خل بازی میکرد که بعید نبود بین راه پیدا شده و بازگشته باشد. هوا تاریک بود. چراغ نزدیک در خانه ما را بجه ها با تفنگ میخی شکسته بودند، سایه مرد کوچک اندامی را در کت و شلوار تیره ای تشخیص دادم. مرد کوچک اندام لاغر، نحیف و ظریف بود. کلاهی را تا روی ابرو پائین کشیده و سر را بزیر انداخته بود. در را که باز کردم پرسیدم چی میخوانی؟

او با صدائی که سعی میکرد کلفت تر از حد معمول باشد گفت:

- آقا. محض رضای خدا نوکر نمیخوانی؟ من صفرقلی هستم. نوکر خونه مهندس (م) بودم. با خانمش نساختم. منو بیرون کردن، امشب جائی ندارم بخوابم. بمن رحم کنین. مهندس را میشناسختم، اما صفرقلی نوکرش را ندیده بودم. با وجود تاریکی، چند موضوع بنظر من عجیب آمد. اول ظرافت و کوچکی اندام صفرقلی بود. دوم صدای او که بیشتر بصدای زن شباهت داشت و سعی میکرد کلفت و مردانه باشد. سوم کلاه او که تا روی ابرو پائین کشیده و سر را بزیر انداخته بود و در چشممان من نگاه نمیکرد. اینها بنظر من عجیب آمدند و ناگاه فکری از خاطرم گذشت و پیش خود گفتم:

- این یارو زنه. مرد نیست. حس کنجکاویم تحریک شده بود و خود را در مقابل یک ماجرای جالب می یافتم. نمیدانم چه شد که گفتم:

- بیا تو. من نوکر میخوام، اما معلوم نیست تو بتونی کار منو بکنی. بعلاوه باید شناسنامه تو بدی و یه ضامن معرفی کنی.

- شما اجازه بدین امشب اینجا بمونم،

فردا هم شناسنامه و هم ضامن معتبر بازاری معرفی میکنم.

او بدنبال من بدرون آمد. بصدای بلند گفتم: در پشت سرت ببند. در را بست. اما احتیاط میکرد. میترسید. محتاطانه قدم برمیداشت. بدرون اتاق رفتم و گفتم:

- بیا تو.

حالا شك نداشتم که او يك دختر است. وقتی از مقابل چراغ اتاق نشیمن میگذشت صورت او را دیدم. يك دختر زیبا که گیسوانش را زیر کلاه پنهان کرده بود. کت و شلوار به تنش گشاد و خنده آور بود. هرکس او را میدید میفهمید دختر زیبایی است که لباس مردانه پوشیده. سینه برجسته اش از زیر کت و پیراهم سفیدش معلوم بود. پیراهنی که یخه اش به گردن او گشاد و مسخره بود، خنده آور بود. لباس به بدنش گریه میکرد. در آستانه در، جائی که تاریک بود ایستاد و گفت:

- نه آقا. همینجا خوبه. اجازه بدین میرم توی آشپزخونه.

- نه بیا تو اول باید باهات حرف بزنم.

برای اینکه جرئت و جسارت وارد شدن را داشته باشد بطرف کمد لباسهای رفتم و يك صندلی به او نشان دادم و گفتم:

- بنشین روی این صندلی.

سرم را به لباس گرم کردم، او وارد شد و روی صندلی نشست، اما کلاهش را برنداشت. دستها را روی پا گذاشته بود. قیافه خنده آورش را در آئینه کمد میدیدم. با وحشت و تشویق به اطراف و به پشت من نگاه میکرد. دختر زیبایی بود که چشمهای بسیار جذابی داشت. سر صحبت را باز کردم و گفتم:

- تو چرا از خونه مهندس بیرون اومدی؟

- والله خانمش با من نساخت. اذیتم میکرد. بهانه میگرفت. آقا مرد خوبیه. هم من ازش راضی بودم هم اون از من راضی بود. میتونین تلفن کنین برسین.

## بقیه مهمان ناخوانده

- البته. البته تلفن میکنم.

این را گفتم و روی خود را برگرداندم. فوراً سرش را پائین انداخت و دستها را روی زانوهای گذاشت. میترسید و آشکارا میلرزید. خواستم به این ترس و نگرانی پایان دهم، لذا ضمن صحبت خودم را به پشت سرش رساندم و با شتاب کلاه را از سرش برداشتم. جیغ کوتاهی کشید و از جای جست. عجیب بود. یک خرمن گیسوی ابریشمین و خرمائی رنگ از زیر کلاه بیرون ریخت و روی شانها هایش پریشان شد. چه دختر زیبایی. راستی زیبا بود، اما حالت گربه ملوس را داشت که از سگ گله ترسیده باشد. کلاه را بطرفی پرت کرده و گفتم:

- نترس. بشین. من از اول فهمیدم تو دختر هستی. بشین. باید به من بگی چرا خودتو به این ریخت درآوردی و از خونه من چی میخوای؟

یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست. اگه راستو نگوی پلیس صدا میزنم و تورو میدم دست پلیس. از ترس میلرزید. رنگش مثل مهتاب شده بود. زبانش بند آمده بود. حدس زدم اگر دزد باشد تا این حد نمیترسد. بعلاوه به ریخت و قیافه اش نمیآمد دزد باشد. دختر مو خرمائی چشم میشی قشنگی بود که به نظر میسرسید از خانواده خوبی باشد. اما چرا در لباس مردانه؟ این عجیب بود. بازویش را گرفتم و گفتم:

- نترس. چرا میلرزی؟ من که آدمخو نیستم. بشین. دختری که لباس مردونه می پوشه و شبونه با این شجاعت میاد به خونه یک مرد مجرد، نباید اینقدر بترسه.

با لکنت زبان پرسید:

- شما مجرد هستین؟

و با وحشت و هراس به اطرافش نگریست.

- بله. مگه نمیدونستی؟ من مهندس جواد... هستم. زن هم ندارم. مجردم. تنهام.

داشت به گریه میافتاد. از نام پلیس

ترسیده بود. با ناراحتی روی صندلی نشست و گفت:

- من که کاری نکردم. چرا میخواین منو بدین دست پلیس.

- همین که لباس مردونه پوشیدی.

- آخه چاره ای نداشتم. هر جا میرفتم مردم به من چشم داشتن. ناچار شدم لباس مردونه بپوشم و یه جایی نوکر بشم. همیجوری در خونه شمارو زدم. اگه یه ساعت دیگه میگذشت تو خیابون میومدم. مردم دارن میخواین.

- خوب. جریان چیه؟ راستشو بگو. من دروغ را از راست تشخیص میدم ها.

- چشم. راست میگم. من شهلائی (س) خواهر زن مهندس (م) هستم.

اونا منو بیرون کردن. راستش خودم فرار کردم. اما اونا عقیم نمیگردن. دلشون نمیخواد من توی اون خونه بمونم. بهم میگفتن برو گورتو گم کن. بن میگفتن برو فاحشه خونه. آخه چرا؟

- داستان مفصلیه. خواهرم از شوهر خواهرم بدتره. من با پدرم زندگی میکردم. چند ماه پیش بابا مرد. شوهر خواهرم و خواهرم اومدن منو آوردن آبادان. همه ثروت پدرمو خوردن. از

من امضاء گرفتن. املاک پدرمو بنام خودشون کردن. بعد که کار از کار گذشت شروع کردن با من بد رفتاری. اذیتم میکردن. دلشون میخواست حالا که من چیزی نداشتم از اونجا برم. به من میگفتن برو فاحشه خونه. کتکم میزدن. این اواخر هم میخواستن منو به یه پیرمرد پنجاه ساله شوهر بدن. دیگه تحمل نکردم. فحش دادم. تصمیم گرفتم خودمو بکشم. چند شب قبل بازم پیرمرده اومد. دیدم میخوان بدون رضایت من اینکارو بکنن که یه دست لباس شوهر خواهرمو برداشتم و پوشیدم و از خونه زدم بیرون. فکر کردم هر جا برم ممکنه مردها به من نظر داشته باشن. میترسیدم مسافر خونه برم. اومدم اینجا. همیجوری در خونه شما رو زدم. این یه تصادف بود. به خدا قصدی ندارم.

این را گفت و های های به گریه افتاد. صورتش را میان دو کف دست پوشاند و

گریه را سرداد. من پرسیدم:

- پس موضوع صفرقلی چیه؟ چطور جرات کردی خودتو صفرقلی معرفی کنی؟ اگه من تلفن میکردم و از مهندس میپرسیدم چی میشد؟

- دروغ نگفتم. خواهرم با صفرقلی نساخت. اونو بیرون کرد. اگه تلفن میکردین اونا فکر میکردن صفرقلی اومده اینجا میخواد کار بکنه. جواب مساعد بهتون میدادن. میگفتن مرد خوبیه. چون چهار صدو هشتاد تومن حقوقشو خوردن و ندادن.

همچنان میگریست. معلوم بود راست میگوید. مهندس (م) مرد خوبی نبود و من چیزهایی درباره او شنیده بودم. در شرکت هم پشت سرش بد میگفتند و از سلوک و رفتار و وضع اجتماعیش ناراضی بودند. دلم برایش سوخت. مهوش در خانه من لباس زیاد داشت. چند دست لباس برای او آوردم و گفتم:

- ناراحت نباش. گریه نکن. یه دست از اینارو بپوش تا بعد با هم صحبت کنیم.

- نه آقا. من میرم. میرم یه جای دیگه.

- خیالت راحت باشه. درسته که من مرد مجردی هستم، اما به تو کاری ندارم. مطمئن باش. من نمیذارم تو بری، چون اگه یاتو از اینجا بذارن بیرون هزار خطر تورو تهدید میکنه. وجدانا من باید ازت نگهداری کنم تا بعد با مهندس آشتیت بدم.

- اوه نه. نه. خواهش میکنم. من با مهندس آشتی نمیکنم. اونا میخوان منو به یه پیرمرد شوهر بدن. منو میکشن. بخون من تشنه هستن.

به اتاق دیگری رفت و تغییر لباس داد و برگشت. در این لباس شهلا بقدری زیبا شد که من متحیر ماندم. چطور دختری به این زیبایی در آن حوالی وجود داشت و من ندیده بودم. من همه دختران آبادان را میشناختم. لافقل آنها را دیده بودم. برای او نیمرو درست کردم. با ولع خورد. خیلی گرسنه بود. بعد چون میدانستم خیلی گریه

بقیه در صفحه بعد

## بقیه مهمان ناخوانده

کرده و خسته است به اتاق خواب خودم راهنمائی کشیدم و پیشنهاد دادم که فوراً بخوابد. او خوابید و منم با هزار جور فکر و خیال سر به بستر گذاشتم.

فردا صبح که از خواب بیدار شدم دهانم از حیرت باز ماند. برای اولین بار در خانه من صبحانه حاضر بود. میز صبحانه جالبی. سماور غل غل میجوشید و شهلا پیش بند بسته سرگرم نظات آشپزخانه بود. صبح بخیر گفت، بعد پیش بند را باز کرد، دستپایش را شست و برای صبحانه نزد من آمد. پنج روز شهلا نزد من بود. پنج روز تعطیلات عید را با هم گذرانیدیم. شب ششم بود که آن حادثه اتفاق افتاد و من چون احساس کردم دوستش دارم بی سر و صدا او را

به عقد خود در آوردم و ازدواج کردیم. در جشن عروسی ما فقط خواهر و شوهر خواهر شهلا و سه تن از دوستان خیلی نزدیک من حضور داشتند. روز هشتم نهم بود که مهوش آمد. زنگ زد شهلا در را باز کرد. انتظار او را داشتم و یک فاجعه را پیش بینی میکردم. ماجرا آنروز اتفاق افتاد. ماجرائی که هم خنده آور بود و هم دردناک. مهوش وارد شد و در حالیکه متعجبانه به شهلا می نگریست پرسید:

– مهندس خونه است؟

شهلا نیز نگاهی پر حیرت به او افکند و بصدای بلند گفت:

– جواد. کارت دارن. یه خانمی با تو کار داره.

من از اتاق بیرون آمدم و با مهوش روبرو شدم. هر دو مات مانده بودیم. من نمیدانستم چه بگویم و او نمیدانست

چطور سؤال کند. بالاخره مهوش سکوت را شکست و پرسید:

– جواد. توی خونه تو چه خبره؟ این خانم کیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

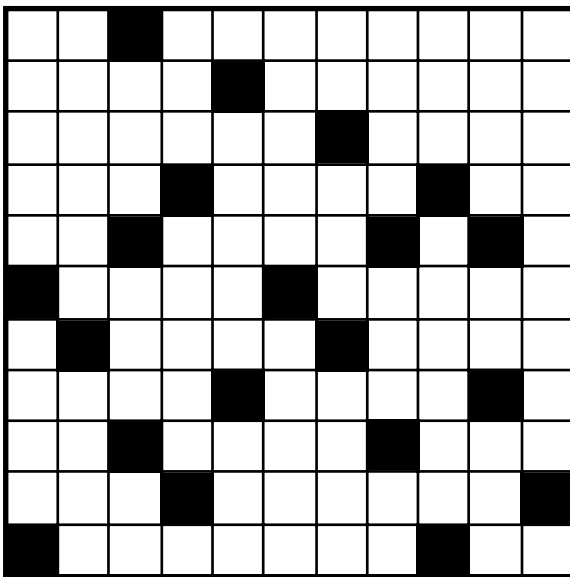
– زن منه. با هم آشنا بشین. شهلا همسر منه. مهوش نامزد سابق من.

شهلا لبخندی زد و دستش را بطرف او دراز کرد، اما مهوش جیغ کشید و با گریه از خانه بیرون دوید و حق کنان دور شد و رفت.

امروز که این ماجرا را میخوانید من و شهلا دو فرزند داریم. یک پسر چهار ساله و یک دختر دو ساله، اما مهوش هنوز شوهر نکرده است، زیرا کسی با اخلاق او نمیسازد. این قبیل دخترها معمولاً در خانه میمانند و پیر میشوند و متاسفانه مهوش یکی از آنهاست.

-- پایان --

11 10 9 8 7 6 5 4 3 2 1



## جدول کلمات متقاطع

- 1 افقی: ۱- دعواها و قهرها و آشتی های
- 2 زناشویی را اینطور هم وصف میکنند (دو کلمه) -
- 3 قسمتی از نفس داخل ریه نشده است ۲- ملخ
- 4 دریائی - سنگینی و بزرگواری ۳- عوض
- 5 ودگرگون شدن - استخوان میان دم حیوان دم دار
- 6 ۴- حرف ندا- پرگو و حتما یاوه گو - سازنده
- 7 عمارت ۵- بیمارستان کم خونی - دست ۶-
- 8 آنوقتها جای لباس بود اما اکنون جای یخ است -
- 9 ظاهر و آشکار ۷- رمز زیبایی و تناسب اندام در
- 10 آن نهفته است - خو گرفته بانسان و خانه ها ۸-
- 11 ثمره ذرت - یکی از مرکبات ۹- کاردانی و
- 12 هوشمندی - خوردنش با چلوکیاب معمول است
- 13 - صدمتر مربع ۱۰- محل سکونت اهل حرم -
- 14 از فرمانداریهای آذربایجان باختری ۱۱- عارض

زیبای دلدار را در لطافت بآن تشبیه میکنند- گاوباز اسپانیولی.

**عمودی:** ۱- زیباروئی از سینمای آمریکا که ویرا در شکوه علفزار دیدیم ۲- پرورش دهنده- بزرگ هم معنی میدهد- اتاق شبیه براهرو ۳- کیمیاگر بدن- بدگو و دشنام دهنده ۴- نوعی فرش بافته شده از نخهای پنبه ای- پایه و رتبه- درویش را غنیمت است ۵- نیرو و توانائی هم معنی میدهد- با رواج مینی ژوپ دیدن آن حتمی است - چند تا اسپیر ۶- ابوعلی سینا آنرا آینه سلامت بدن میدانست - آشیانه عقاب ۷- سینی بزرگ - ضمیر تازی ۸- گاواهن را روی آن می بندند - محل خوش آب و هوا و برای فرار از گرما ۹- بشقاب بزرگ لب تخت - نشان و علامت - خلق و عادت ۱۰- نازش را باید کشیدن چون چنین است - بخشی از استان کرمان ۱۱- از عشاق ناکام - یکی از زنگها .